



”همسر کوچولو و دوروی ژنرال“

“The General's Black Bellied
Little Wifey”

مترجم : SepiWhite

سایت : MyAnime

چنل تلگرام : MyAnime

"مامان من واقعا باید با ژنرال ازدواج کنم؟"

"شینگ چن خودت میدونی که دستور امپراطور رو همیشه قبول نکرد. واقعا هیچ راهی جز قبول کردنش نداریم. باید باهاش ازدواج کنی."

"ولی مامان، من یه مرد با لباس زنونه هستم. چطور میتونم با یه مرد ازدواج کنم؟ اگه ژنرال بفهمه، خانوادمون محکوم به مرگ نمیشه؟"

"اگه تاریخ تولدت نحس نبود لازم نبود تو این ۱۶ سال جنسیت رو قایم کنیم. ولی شینگ چن اگه ازدواج نکنی واقعا هممون میمیریم..."

"ولی..."

"به خواهر بزرگترت فکر کن. تازه پارسال با ولیعهد ازدواج کرده و دو ماهه حامله ست. نکنه میخوای با یه بچه تو شکمش بمیره؟ داداش بزرگترت چی؟ رفته مباشر کشور بغلی شده و چند ماهه که خبری ازش نیست. من و مادر بزرگت چی؟ درسته ما زن هستیم ولی یک چهارم قدرت نظامی کل کشور دستموئه. جون صد ها هزار نفر دست ما خانواده ی سو هست. واقعا میخوای به خاطر یه ازدواج همه رو به کشتن بدی؟"

"باشه باشه ازدواج میکنم. اون وقت همه چی به خوبی و خوشی پیش میره؟"

"آره همه چی عالی میشه. به علاوه امپراطور دستور دادن ژنرال جوون ازدواج کنه به خاطر اینکه به زودی قراره برای تصرف قبیله ی شیوو به مرز شمالی بره. ژنرال تازه امسال ۲۳ سالش میشه. شاید برای چندین سال برنگرده. تو فقط باید این سه هفته ی بعد از ازدواج ازش فاصله بگیری."

"باشه مامان، به حرفات گوش میکنم"

در بازار شلوغ... همه درباره ی ازدواج ژنرال و شینگ چن صحبت میکردند.

"واقعا دختر دوم خانواده ی سو داره با ژنرال ژه یون ازدواج میکنه؟ یه دختر جذاب دیگه هم رفت سر خونه زندگیش..."

"من شنیدم بانو سو واقعا خوشگله. درسته؟"

"وی من یه سری شایعات شنیدم که بانو سو خیلی زشته. به خاطر همین خیلی کم از کاخ میاد بیرون."

"من قبلا یه بار بانو سو رو دیدم. پارسال وقتی با بانو سوی بزرگ به معبد میرفتن، دیدمش که نصف صورتش رو با یه پارچه پوشونده بود. ولی بقیه صورتش که مشخص بود واقعا جذاب بود. درسته به زیبایی دختر سفیر ارشد، آن زی لینگ، نمیرسید یا مثل^۳ بانو سوی اول، سو شینگ یان، دوست داشتنی^۴ نبود ولی جذابیتش کمتر از اونا نیست. شاید ژنرال شجاع و خوش تیپمون تو یک نگاه عاشق شده."

^۱Xing Chen

^۲Zhe Yun

^۳An Zi Ling

^۴Su Xing Yan

"پس بانو آن چی؟ شنیدم از بچگی عاشق هم بودن."

"کی میدونه. تازه بانو آن خیلی خواستگار داره. بیشترشون به اندازه ی ژنرال خوبن. حتی پسر استاد اعظم که امسال مسئول رتبه بندی امتحانات رسمی امسال هست هم از بانو آن خواستگاری کرده."

"دوان فنگ رو میگی؟"^۵

ژه یو در اتاق مطالعه ی کاخ ژه در حالی که با معاون وفادار خود، وی یونگ، شطرنج بازی می کرد، کتابی راجع به آرایش جنگی می خواند.

"ژنرال همه جا پر از شایعه هایی راجع به شما و بانوی دوم خانواده سو شده، البته بعضی هاشون درباره ی بانو آن هست."

"همم... بگو ببینم چیا شنیدی."

وی یونگ شایعات را برای ژنرال تعریف کرد...

"نشیده بگیر. من و بانو آن از بچگی همو میشناسیم ولی من هیچ حسی بهشون ندارم.

چجوری میگن ما از بچگی عاشق هم بودیم؟ اینا یه سری شایعه مسخره ست."

^۵Duan Feng

^۶Wei Yong

"خب، بانو سو ناراحت نمیشن وقتی این شایعات رو بشنون؟ به شما و بانو آن حسودی نمیکنن؟"

"من که از خدامه این شایعه ها باعث بشه حسودی کنه."

ژه یون لبخند زیبایی زد و خندید. وی یونگ فقط توانست در حالی که یک ابرو بالا می اندازد، لبخند بزند. او چانه اش را در دست گرفت و چهره ای پرسشگرانه به خود گرفت.

"ژنرال شما قبلا بانو سو رو دیدین؟ واقعا به اندازه ای شیرین و مهربون و جذابه که هر جا میره پروانه ها و زنبور ها دنبالش میکنن؟ آخه من شنیدم خیلی کم از کاخ سو بیرون میان. پس چجوری همو ملاقات کردین؟"

"ما همدیگه رو دیدیم، ولی چرا باید برات تعریف کنم؟ هممم...

کاخ ژنرال با وسایل قرمز و طبق آداب و رسوم عروسی تزئین شده بود. همه در عمارت مشغول تدارکات مراسم عروسی بودند. حتی ژه یون هم در حال کمک بود.

"ژنرال ما میتونیم کارارو انجام بدیم. شما باید برین و با دوستاتون صحبت کنین."

"رو ماما، چی میگی؟ بالاخره این عروسی منه. من فقط دارم وظیفم رو به عنوان داماد انجام میدم. منم میخوام همسرم زندگی راحتی تو کاخ داشته باشه. نمیخوام دو روز بعد از ازدواج برگرده خونه ی مادرش."

"ژنرال ما انقدر مهربون و جذاب هستن که مطمئنا بانو سو با این ازدواج حس خوشبخت ترین زن دنیا رو پیدا میکنن. خیل حیف شد که ژنرال بزرگ و بانو فوت کردن و گرنه از دیدن عروسی شما خیلی خوشحال میشدن. اممم... شما میدونین بانو سو چه نوع رخت خوابی دوست دارن؟"

"آه صبر کن، رو ماما. این لیست رو مادر خانمم بهم داده. چیزایی که شینگ چن دوست داره و دوست نداره توش نوشته."

ژه یون یک طومار بیرون آورد و به همراه رو ماما آن را خواند.

"... دوست داره گوچین و پیپا بنوازه. میتونه نقاشی کنه. کمی شطرنج بلده."

"منم دوست دارم فلوت بزنم و شطرنج بلدم. یه رقیب خوب پیدا کردم."

"...چای سبز دوست داره."

"مثل من."

"...لباس های تیره رو ترجیح میده. از وسایل با طرح گلدار خوشش نمیاد."

"منم همینطور، منم چیزای گلدار دوست ندارم."

"... غذاهای شیرین میپسنده و کمی شیرینی پزی بلده. از دارو های تلخ متنفره."

"این که خیلی عادیه. منم چیزای شیرین دوست دارم."

"...محیط های ساکت و خلوت رو ترجیح میده. خیلی علاقه ای به معاشرت با مردم و

شرکت در مراسم های مختلف نداره."

"خب منم از اینا متنفرم. بیشتر اشراف زاده ها یه مشت آدم رو مخ هستن که فقط

میدونن چجوری سروصدا راه بندازن."

"...از بچگی بنیه ی ضعیفی داشته و برای سلامتش کمی هنرهای رزمی یاد گرفته.

کار با شمشیر و خنجر بلده و میتونه تیراندازی کنه. کمی مبارزه تن به تن هم بلده..."

"خب.... اینکه خیلی عجیب نیست. امروزه خیلی از خانوم ها مهارت های رزمی یاد

میگیرن."

رو ماما فقط توانست با دهن باز به ژه یون خیره شود.

"هیچوقت فکر نمیکردیم همچین سلیقه ای برای انتخاب زن داشته باشین...."

"....."

"کجاوه تمام راه انقدر تکون خورد.... سرگیجه گرفتم.... میخوام بیارم بالا....عوق.."

کجاوه ایستاد. شینگ چن یک روبنده سرخ داشت که تمام صورتش را پوشانده بود و لباس های سرخ رنگ عروسی اش را هم به تن کرده بود و از سر تا پا سرخ شده بود. شینگ چن میله ی کنار کجاوه را گرفت و با شنیدن گفت و گو های بیرون متوجه شد به کاخ رسیده اند.

"داماد لطفا در کجاوه رو بزنین."

ژه یون جلو رفت و دستش را بالا برد و با لطافت دو بار در زد. انگار که می ترسید شخصی که داخل کجاوه بود را بترساند.

"عروس لطفا از کجاوه بیاین بیرون. اجازه بدین با هم بریم داخل کاخ."

کجاوه کمی تکان خورد و یک پیکر سرخ از آن بیرون آمد که هنوز میله ی کجاوه را گرفته بود. شینگ چن تلو تلو خورد و نزدیک بیافتد. خدمتکار از ترس جیغ زد و همه ی جمعیت را شوکه کرد. ژه یون به سرعت جلو رفت و کمر شینگ چن را گرفت و او را مانند یک پرنسس در آغوش کشید.

شینگ چن در پاسخ گردن و شانه ی ژه یون را بغل کرد. شینگ چن وحشت زده شده بود. او تلاش کرد از بغل ژه یون پایین بیاید ولی با شنیدن حرف او دیگر تقلا نکرد.

"تکون نخور. من همسرم رو میبرم سالن اصلی. شما ظرف آتش رو روشن کنید. ما همینجوری میریم داخل."

"بله ژنرال. از روی ظرف آتش رد شید تا هر چی بدشانشی هست از زندگیتون بره."

موقع رفتن به سالن اصلی شینگ چن به خاطر اینکه در آغوش یک مرد دیگر حمل میشد، کاملاً خجالت زده شده بود و خیلی آرام به سمت ژه یون زمزمه کرد:

"برای قبل معذرت میخوام. من از کجاوه خوشم نمیاد. خیلی تکون میخورم و باعث میشه سرگیجه بگیرم. البته این یکی از رسوم عروسیه ... پس..."

"آههه.. عیبی نداره. این باعث شد بتونم بهت نزدیک تر شم. بالاخره ما هم قراره زن و شوهر شیم. چیزی برای خجالت کشیدن نیست."

ژه یون ریز خندید. او می توانست بالا رفتن سرعت تپش قلب شینگ چن را حس کند. شینگ چن سرش را پایین گرفت...

در سالن اصلی، ارشد ها، مباشر های چپ و راست، اکثر مقام های دربار و چند تا از دوستان و همکاران ژه یون در حال صحبت کردن بودند. یک خدمتکار زودتر داخل رفت و خبر آمدن زوج عاشق را داد. همه نگاهشان به سمت ورودی چرخید.

هیچکس فکر نمی کرد بتواند روزی ژنرال جوان درونگرا و جدی را در حالی ببینند که با لبخند گرمی روی لبانش، عروس خود را در آغوش گرفته است و در گوشش حرف های شیرین زمزمه میکند.

"این صحنه ی نادریه."

"قطعا"

"خورشید از طرف اشتباهی طلوع کرده؟"

"احتمال زیاد. یا شایدم چشممون مشکل پیدا کرده."

ژه یون وارد سالن شد و به آرامی و با دقت شینگ چن را زمین گذاشت. خدمتکار روبان عروسی را در دست شینگ چن گذاشت و ژه یون طرف دیگر روبان را گرفت.

ژه یون متوجه شد شینگ چن کمی میلرزد پس دستش را گرفت تا او را آرام کند. این کار دوباره تمام مهمانان را تعجب زده کرد.

مراسم ادامه پیدا کرد...

شینگ چن روی تخت نشست و با شنیدن کوچک ترین صدایی، موهای تنش سیخ میشد. به شدت آشفته بود و نمی دانست چگونه آن شب را به سلامت بگذراند.

باید ژه یون را مست میکرد؟ یا به او داروی خواب آور می خوراند؟ شاید هم می توانست یک دلیل منطقی بیاورد. ولی آیا او قبول می کرد؟

شینگ چن هر چه بیشتر فکر می کرد ناامید تر میشد. وقتی می خواست با کف دست به پیشانی اش بکوبد، تل بزرگ عروسی اش کج شد. در اتاق باز شد و ژه یون با قدم های محکم، بر خلاف یک مرد مست، وارد شد. شیانگ چن مضطرب تر شد...

وقتی ژه یون وارد اتاق شد، اولین چیزی که دید تل بزرگ ژینگ چن بود که کج شده بود و ژینگ چن تلاش میکرد با دست خود سرش را نگه دارد. ژه یون نگران شد. سریع کنار شینگ چن نشست و دو دستش را گرفت. وقتی دستان نرم و لطیف او را حس کرد و نگاهی به انگشتان کشیده و زیبای او افتاد، می خواست با همسرش مانند گرانبهاترین گنجینه ی دنیا رفتار کند.

"شینگ چن، همسر عزیزم ببخشید باید زودتر میومدم تا لازم نباشه این تل سنگین رو

روی سرت تحمل کنی. واقعا معذرت میخوام. منو میبخشی؟"

"باشه، می بخشمت."

"بیا، بزار کمکت کنم درش بیاری."

ژه یون روبنده ی سرخ را از روی صورت شینگ چن برداشت و به صورت شینگ چن

خیره شد و کاملا مجذوب زیبایی او شد.

ژه یون بدون پلک زدن به شینگ چن خیره شده بود. شینگ چن سرخ شد و سرش را چرخاند به سمت میز و مشروب عروسی که روی آن بود.

"اممم ژنرال نظرتون چیه یکم مشروب بخوریم."

"باشه همسرم."

ژه یون شینگ چن را به سمت میز برد. هر دو روی صندلی نشستند و از لیوان مشروب یکدیگر نوشیدند. سپس ژه یون لیوان مشروب را از شینگ چن گرفت و دستش را گرفت و دوباره به سمت تخت برد.

"اممم ژنرال می... میشه کار امشب رو بندازیم عقب؟ من امشب پریود هستم، پ..پس نمیتونیم انجامش بدیم..."

صورت شینگ چن کاملاً سرخ شد. حتی نوک گوش هایش هم کمی صورتی شد. شینگ چن با خجالت به زمین خیره شد. دست هایش را در آستین خود قایم کرد و با خود فکر میکرد که آیا نقشه اش گرفته است یا نه...

ژه یون به چهره ی پر تنش شینگ چن نگاه کرد و خنده ی ریزی کرد.

"شینگ چن لازم نیست نگران باشی. من سر این موضوع مجبورت نمیکنم. بهت قول میدم. فقط میخوام مثل یه زن و شوهر با هم راحت باشیم. می تونی با اسم کوچیکم صدام کنی. یان گه؟ آه یان؟ نظرت چیه؟"

شینگ چن نفس راحتی کشید و سریع سرش را تکان داد.
"آه یان."

لبانش با سمت بالا خم شد و لبخند خیره کننده ای به ژه یون زد. ژه یون حس کرد تیری به قلبش برخورد کرد... سرخ شد و بینی اش را خاراند. سپس نگاهی به تل طلایی روی سر شینگ چن افتاد.
"آه... اینو یادمون رفت."

شینگ چن سرش را چرخاند تا ژه یون به راحتی تل را از موهایش جدا کند. موهای بلندش به سمت پایین رها شدند. ژه یون یک شانه برداشت و موهای شینگ چن را شانه زد.

او با خود فکر کرد موهای شینگ چن واقعا خوشبو است.
"ممنون آه یان"

"بیا بخواهیم. آه.. میتونم موقع خواب دستتو بگیرم آره؟"

"باشه."

هر دو ردای رویی خود را در آوردند و دست در دست، روی تخت دراز کشیدند. شینگ چن کم کم خواب آلود شد. ژه یون به سمت شینگ چن چرخید و به صورت خوابیده اش خیره شد. او دست شونگ چن را رها کرد و به آرامی دستش را زیر متکای او برد و دور گردنش پیچید و با دست دیگرش با ظرافت کمر او را محکم در آغوش گرفت. ژه یون موهای خوشبوی شینگ یان را بو کشید و با خود فکر کرد که چه رایحه ی آرامش بخشی دارد. او یواشکی بوسه ای بر پیشانی شینگ چن نشانید و در آغوش او با آرامش به خواب رفت.